



پایگاه تخصصی فیلم کوتاه ۲۴ فریم

مجموعه فیلمنامه‌های منتخب فیلم کوتاه - ۸

فیلمنامه‌ی

مرضیه

Marziyeh

نوشته‌ی: درناز حاجی‌ها و مرتضی فرشباف

۱. خارجی / داخل ماشین / روز

امیر در ماشین نشسته است. چند تقه به در پشتی می خورد. امیر قفل در را باز می کند. مرضیه در عقب ماشین را باز می کند و یک ویلن سل بزرگ را روی صندلی عقب می گذارد. (صدای موسیقی در ماشین)

امیر: (با یک لبخند شوخی وار) تو که گفتی پایینی؟...

بعد در جلو را باز می کند و داخل ماشین می نشیند.

مرضیه: (با لحن شیطنت) برا این که هر دفعه الکی می گی پایینم، اینم سنگینه

خب ...

امیر: تمرین چه طور بود؟

امیر راه می افتد. مرضیه در حالی که شالاش رو از توی کیف در می آورد و در حال عوض کردن شال...

مرضیه: منو بزار دم تعمیرگاه ماشین امو بردارم که برم خشکشویی و از اون ورم

بیام خونه ی مهران.

امیر: نه بابا، زشته جلوی بابات اینا تنها بری... بعد ختم می ریم ماشین اتو

می گیریم دیگه.

مرضیه: (اشاره با سر به ویولن در عقب، در حال در آوردن گوشواره ها)

خوب اینو چی کارش کنم؟

امیر: چی شو چی کار کنی؟

مرضیه: تو ماشین باشه یه موقع بابام اینا می بینن، فک کردم تو می ری خونه،

اینو با خودت ... عهه، امیر عکس گرفت ازت.

امیر: نه، ۲۰۶ بغلی بود.

مرضیه: نه، تویی داری ۱۰۰ تا می‌ری.

امیر: (زیر لب، حواس‌اش نیست) خب ۱۰۰ تا که این‌جا مجازه.

مرضیه: اون‌جا حوصله‌ات سر نره!

تیتراژ ابتدایی: مرضیه

۲. خارجی / ماشین / روز

(ماشین در کل مسیر از محله‌های بالای شهر به طرف پایین شهر با کوچه‌های تنگ‌تر می‌رود.)

مرضیه روی صندلی کمک راننده نشسته است. روسری و مانتوی مشکی ساده‌ای به تن دارد. نگاه‌اش به بیرون به جای نامشخصی خیره است. از داخل آینه بغل نگاهی به پشت سرش می‌کند. صدای تپه‌ی امیر به مرضیه علامت می‌دهد که شیشه را پایین بدهد. مرضیه سوئیچ را می‌چرخاند و شیشه‌ی ماشین را پایین می‌دهد. امیر سرش را داخل می‌آورد.

امیر: حاضر نیست... می‌گه گفته بوده که پنجشنبه بیا...

مرضیه مکث می‌کند.

امیر: (با حالت شوخی) ببین همه‌ی این‌ها نشونه‌های خداونده که سرت نکنی

دیگه.

مرضیه: آره، که بابام سکنه کنه (می‌خندد).

امیر: همینو سفت‌اش کن به خدا اوکیه ها...

مرضیه: (در حال خندیدن) برو دیوونه... برو بگیرش همین جوری سرم

می‌کنم. دیر شد.

امیر دوباره با سرعت به طرف مغازه می‌رود. مرضیه نگاهی به ناخن‌های اش می‌کند که لاک دارد و شروع می‌کند به کندن لاک با ناخن‌اش. امیر با چادر در دست‌اش می‌آید و سوار ماشین می‌شود. مرضیه چادر را می‌گیرد. امیر راه می‌افتد.

امیر: خوب، آدرسو بده.

مرضیه چادر را بو می‌کند.

امیر: کثیفه خیلی؟

مرضیه: نه... چشمی بلدم... برو همت غرب.

امیر: خونه‌ی میثمو چشمی بلدی؟

مرضیه: خونه‌ی مامان‌بزرگ میثم (خاله مهین، خاله‌ی مامان‌ام).

امیر: یه زنگ بزن ببین بابات اینا رسیدن تنها نمونم... حالا چرا اون جاست؟

مرضیه: (شروع می‌کند به شماره گرفتن. گوشی را می‌گذارد بغل گوش‌اش)

مث این‌که با باباش اینا مشکل داشت، با مامان‌بزرگ‌اش زندگی

می‌کرد.

امیر: (در فکر می‌رود. مرضیه هنوز گوشی دست‌اش است) من دیده بودم‌اش؟

مرضیه: نمی‌دونم (گوشی را پایین می‌آورد) برنمی‌دارن. فک کنم اون‌جان.

امیر: عروسی مون اومده بود؟

مرضیه: نه... نمی دونم تو تو مردونه بودی...

مرضیه همچنان مشغول کندنِ لاکِ ناخن‌اش است که بدشکل‌تر از قبل شده است.

امیر: نکن.

مرضیه: یادم رفت لاک‌امو پاک کنم، یه جا وایسا استون بگیرم.

امیر: چه شکلی بود؟

مرضیه: ... یه کم قدش از تو بلندتر بود... موهاشو از پشت می بست.

امیر: چند سال‌اش بود؟

مرضیه: چهار پنج سال از من بزرگ‌تر بود.

امیر: عهه... مامانات نگفت چرا سکتته کرده؟

مرضیه: امیر چپ... برو چپ این جارو.

مکت... مرضیه سر می چرخاند. انگار دنبال جایی می گردد.

مرضیه: همین جا وایسا.

امیر: (در حال پارک کردن) این‌که بقالی نیست. استون نداره.

مرضیه: (در حال سر کردن چادر) چرا بابا، این جسقله همه چی داره.

امیر: همین جاست؟ رسیدیم؟

مرضیه: نه جلوتره، ولی تو محل همه بابامو می شناسن.

مرضیه در را باز می کند.

امیر: تو از کجا می فهمی وسط این کجا است؟

مرضیه در حال پیاده شدن با نگاه اش سوال امیر را به شوخی رد می کند.

مرضیه راه می افتد به طرف مغازه. (دوربین داخل ماشین می ماند.) صاحب مغازه مشغول رفت و آمد به داخل و بیرون در حال چیدن یک سری جعبه روی هم است. با دیدن مرضیه می ایستد و شروع به صحبت می کند. امیر از ماشین پیاده می شود و ویلن سل را می گذارد در صندوق عقب و به داخل ماشین برمی گردد. امیر از داخل ماشین توجه اش به آن ها جلب می شود. صاحب مغازه به کسی داخل مغازه اشاره می کند. پسر با یک کیسه از مغازه بیرون می آید و آن را به مرضیه می دهد. با مرضیه شروع به صحبت می کند. (مشخص است که سلام و علیک است.)

مرضیه به طرف ماشین راه می افتد و سوار ماشین می شود.

امیر: (در حالی که راه می افتد) چی می گه سه ساعته؟

مرضیه: هیچی. تسلیت و از این حرفا.

امیر: یعنی می دونستن تو فامیل اشی؟!

مرضیه: آره... اینم داد گفت ببریم براشون... این جارو بیچ راست. (در حالی که

داشبورد را باز می کند و دنبال چیزی می گردد) پنبه یادم رفت... اینو برو

راست... دستمال نداری تو ماشین؟ (مستأصل کلینر عینک را برمی دارد

و با عجله مشغول پاک کردن لاک دست اش می شود.)

امیر: (با خنده) بابا این جا کوچه ها همه شبیه همه. تو چه جوری یادته این جا

رو؟

مرضیه: (سرش را می آورد بالا) همین کوچه ست، یه ذره آروم تر برو (در حال

تند تند پاک کردن انگشت‌های‌اش)

امیر سرعت‌اش را کم می‌کند. صدای قرآن از دور شنیده می‌شود.

۳. خارجی / کوچه / روز

امیر در ماشین را می‌بندد و راه می‌افتد به طرف خانه. در ماشین را بدون نگاه کردن بهش با ریموت قفل می‌کند. بعد از چند قدم متوجه می‌شود که مرضیه با سرعت کمتری از او راه می‌آید، در حالی که نگاه‌اش به حجله (که پنج متر از در ورودی خانه فاصله دارد) و عکس روی آن است. امیر سرعت‌اش را کم می‌کند و با مرضیه به در خانه می‌رسند. هر دو جلوی عکس می‌ایستند. یکی از پارچه‌های تسلیت از طرف یک آموزشگاه موسیقی است.

امیر: آهان یادم اومد... چه‌قد عوض شده.

مرضیه در حالی که به عکس می‌ثم خیره شده:

مرضیه: قدیمیه این عکس.

یک مرد (شوهر سمانه - ۵۵ ساله) و یک زن چادری (سمانه - ۴۵ ساله) و یک دختر بچه (۱۳ ساله) چادری به آن‌ها می‌رسند.

سمانه: عهه... سلام مرضیه جان...

مرضیه: سلام.

زن به طرف مرضیه می‌آید و او را بغل می‌کند و می‌بوسد. دختر کنارش ایستاده - مرد کمی از آن‌ها فاصله می‌گیرد (به سمت خانه) و با زمزمه کردن و تکان دادن سر با امیر سلام و احوال‌پرسی می‌کند.

سمانه: کم پیدایین عروس خانم. نبینمات تو ختم.

مرضیه کمی معذب شده است. زن انگار که یه دفعه متوجه امیر شده باشد رو می کند به امیر.

سمانه: سلام آقا. حال شما؟

در همین حال به نظر می رسد مرضیه با دیدن دختری جا می خورد و چندان متوجه سمانه نیست. دختر (نگار- ۳۰ ساله- با مانتو و روسری سیاه و بدون چادر- آرایش کمی هم دارد) از بغل آن ها رد می شود (به سمت خانه). نگاه مرضیه روی نگار می ماند. شوهر سمانه با دیدن دختر سرش را پایین می اندازد و کنار می رود تا راه را برای دختر باز کند. نگار بدون آن که متوجه آن ها بشود به داخل خانه می رود.

شوهر سمانه: حاج خانم من می رم تو، شما خواستید پاشید خبر بدید.

مرد به داخل می رود.

مرضیه: راستی امیر جان، معرفی نکردم، سمانه خانوم، دختر عموی من.

امیر: بله، خوشبختم از دیدن اتون.

آن ها به سمت خانه می روند و داخل حیاط می شوند. حیاط را به سمت در ورودی رد می کنند.

رسیدند به دم در ورودی. روی زمین پر است از کفش های زنانه و مردانه ای که روی هم ریخته شده. مرضیه، سمانه، دختر بچه و امیر عقب تر از آن ها مشغول در آوردن کفش های شان می شوند.

مرضیه با سمانه و دختر جلوتر می روند. امیر با نگاه و دست به مرضیه علامت می دهد (ده دقیقه). مرضیه سری تکان می دهد و با دست اش به او علامت تلفن کردن می دهد. خانم ها از داخل مردانه رد می شوند و به طرف زنانه می روند.

آن جا راهرویی است که منتهی به سالنی می شود که از دور هم مشخص است که دور تا دور آقایان روی زمین نشسته اند و صدای قرآن شنیده می شود. یکی از دیوارهای سالن که به سالن کوچک تری منتهی می شود نصف از شیشه طرح دار است که آن طرف اش چیزی جز سایه ها مشخص نیست. ورودی سالن زنانه را با توری سفیدی پوشانده اند.

چند مرد جلوی سالن ایستاده‌اند و به افرادی که وارد می‌شوند خوشامد می‌گویند. چند پسر نوجوان هم در حال پذیرایی از مهمان‌ها هستند. امیر جلوی آقایان مکث می‌کند.

امیر: (در حال دست دادن) سلام. تسلیت می‌گم... من امیر، شوهر مرضیه، هستم.

مرد: (برادر میثم - ۴۰ ساله) سلام بله... بفرمایید داخل.

امیر: (زیر لب) ممنون.

امیر نگاهی به اطراف می‌کند، طوری که مشخص است دنبال چهره‌ی آشنایی می‌گردد. از دور پدر مرضیه (حاج آقا - ۷۰ ساله) و برادر مرضیه (۳۵ ساله) را می‌بیند (کنار هم نشسته‌اند) و به سمت آن‌ها می‌رود. آن‌ها با دیدن امیر نیم‌خیز می‌شوند، امیر با دست‌اش جلوی آن‌ها را می‌گیرد و نمی‌گذارد بلند شوند (در حال نشستن و دست دادن با آن‌ها).

امیر: سلام آقا رضا (به برادر مرضیه)... سلام آقای اسلامی... تسلیت می‌گم.

حاج آقا: عهه... تشریف آوردین... ممنون (به پیرمردی کمی آن‌طرف‌تر اشاره

می‌کند، با صدای کمی بلندتر) حاجی، امیر... دومادم (صدای‌اش را

پایین می‌آورد) پدر میثم.

پیرمرد به نشانه‌ی پاسخ مثبت و احترام سری تکان می‌دهد.

امیر: (با حالت کمی معذب، از دور و زمزمه‌وار) سلام... تسلیت می‌گم.

صدای قرآن می‌آید و یک سری دارند با هم صحبت می‌کنند، ولی با صدای پایین و پچ‌پچ. در کل طول مراسم یک سری سینی چای و حلوا بین زنانه و مردانه، فقط از طریق پرده‌ی توری سفید بین یک سری آقایان و خانم‌های مشخص رد و بدل می‌شود. چند نفر کتاب دعا و قرآن پخش می‌کنند.

برادر مرضیه: (با صدای آرام) خب، چه‌طوری امیر خان؟ مرضیه چه‌طوره؟

پدر مرضیه: (ادامه‌ی صحبت با بغل دستی‌اش) نمی‌دونم والا، فشار زندگی

دیگه... چی بگم؟

امیر: خوب و عالی، مرسی، شما چه‌طورین؟ خوش می‌گذره؟

برادر مرضیه: الحمدلله، بله، مام خوبیم. (اشاره به مرد ۱، بغل دست امیر، که از

قبل در حال صحبت با برادر مرضیه بوده و با آمدن امیر جا را

برای او باز کرده است) آقای کرامتی... آقای دکتر، دومادمون،

شوهر مرضیه... خواهر کوچیک‌ام.

مرد ۲: (فقط صدای‌اش شنیده می‌شود) آخه بابا، خیلی جوون بود.

مرد ۱: (۶۰ ساله) سلام علیکم، حال شما آقا؟

امیر: مرسی، ممنون.

برادر مرضیه: (انگار یک دفعه حرف آن‌ور را شنیده، رو به مرد ۲) والا جوونا

که الان بیشتر سخته می‌کنن... (رو به امیر) درسته آقای دکتر؟

امیر: چی بگم... آره واقعاً متأسفانه.

در همین موقع پسری (۹-۱۰ ساله) از مجلس زنانه وارد مردانه می‌شود و به سمت پدر میثم می‌رود. سرش را نزدیک به گوش پدر میثم می‌کند و چیزی به او می‌گوید. پدر میثم سرش را بالا آورده و با کمی تعجب به طرف زنانه نگاه می‌کند. زنی در حالی که سعی می‌کند خودش را پشت پرده پنهان کند آن‌جا ایستاده و به پدر میثم اشاره می‌کند که بیا.

برادر مرضیه: خلاصه که شتریه که دم خونه هر کسی می‌شینه.

مرد ۱: (در حال سر تأسف تکان دادن) آقا رضا، اصلاً ما موندیم وقتی فهمیدیم

چی بوده علت سکتته‌اش.

پدر مرضیه: همینو دارم عرض می‌کنم خدمت حاجی دیگه. معلوم نمی‌کنه

دیگه... همه تحت فشارن.

مرد ۱: آره دیگه پیر و جوون نداره... خودش می‌ده خودش می‌گیره.

پسری چایی می‌گیرد جلوی آن‌ها و در کنارش پسر بعدی حلوا و خرما تعارف می‌کند و یک نفر هم کتاب دعا می‌دهد. پدر مرضیه کتاب دعا را باز می‌کند و مشغول خواندن می‌شود. دختر بچه‌ای (۶ ساله) به سمت مرد ۱ می‌آید و با بابا خطاب کردن مرد روی پای مرد ۱ می‌نشیند. مرد برای دختر که خجالت کشیده، حلوا برمی‌دارد.

پدر میثم از جای‌اش بلند می‌شود و به سمت زنانه می‌رود. زن شروع به صحبت با او می‌کند. چهره‌ی پدر در هم می‌رود و دوباره به زن چیزی می‌گوید. زن دیگری در چادر سیاه جلو می‌آید تا با پدر میثم صحبت کند. چهره‌اش مشخص نیست. امیر یک لحظه چهره‌ی زن را نصفه می‌بیند و سعی می‌کند چهره‌اش را از پشت پرده و شیشه (که طرح‌دار و مات است) تشخیص دهد. شاید مرضیه است. انگار مرضیه است، ولی مطمئن نیست.

برادر مرضیه: ماشاءالله خدا بذاره براتون...

مرد ۱: مرسی... سلام کردی؟... فاطمه بابا.

دختر بچه خودش را در بغل مرد ۱ پنهان کرده است. در همان موقع بچه‌ی دیگری به سمت آن‌ها می‌آید. فاطمه بلند می‌شود و با او مشغول حرف زدن و بازی می‌شود.

پدر میثم به سمت ورودی سالن می‌رود که چند نفر برای خوشامدگویی ایستاده‌اند و چیزی به مردی که ظاهراً برادر میثم است می‌گوید و آن‌ها با هم به گوشه‌ای از سالن می‌روند و مشغول پیچ‌پیچ می‌شوند. در همین موقع، دوباره زن پشت پرده‌ی زنانه می‌آید. (تمام این‌ها در حالی‌ست که سینی‌های چای و حلوا بین زنانه و مردانه در حال رد و بدل شدن است و یک سری از آدم‌ها صحبت‌های آن‌ها را می‌شنوند.) پدر میثم دوباره به سمت زن

می‌رود. توجه بیشتر آدم‌ها به این رفت و آمدها جلب شده است. پدر میثم سر جایی که نشسته بود برمی‌گردد و زن به داخل می‌رود. (در تمام طول این مدت، همه چیز از زاویه دید امیر است. صدای قرآن می‌آید. گاهی صدای صحبت‌های آدم‌های بغل دست امیر.) یک‌دفعه صدای داد و بیداد زنی از سمت زنانه می‌آید. (حرف‌ها به دلیل فاصله خیلی مفهوم نیست) برادر میثم به سمت زنانه می‌رود. همان موقع صدای صلوات از داخل زنانه بلند می‌شود. برادر میثم داخل نمی‌رود. نگار از سمت زنانه بیرون می‌آید و شروع می‌کند با پرخاش‌گری با برادر میثم حرف زدن. با آمدن نگار به داخل مردانه و ایستادن‌اش در آن‌جا، بیشتر آقایان سرشان را پایین می‌اندازند و زیرچشمی نگاه می‌کنند. جو سنگین شده است (صدای آخوند پای بلندگو به گوش می‌رسد که سعی دارد توجه آدم‌ها را به مراسم جلب کند) نگار به سمت پدر میثم می‌رود و برادر میثم به دنبال‌اش.

برادر میثم: حاج خانوم، من از شما خواهش کردم.

نگار: (رو به پدر میثم) حاج آقا، تا میثم زنده بود که خون به جون ما کردین.

الانم که مرده منو دارین از ختم‌اش بیرون می‌کنین.

برادر میثم: خانوم، احترام خودتو نگه دار. پدر من شما رو بیرون نکردن. این

خواست برادرمه.

نگار: آره، درسته. مرضیه خانوم منو بیرون کردن که من نمی‌دونم اون دیگه چه

پدرکشتگی‌ای با من داره.

صدای آخوند پای بلندگو: اگر خواهر عزیز ما اجازه بدهند، برای خشنودی

روح مرحوم درگذشته اجماعاً رحم الله من یقرأ

الفاتحه مع الصلوات.

همه صلوات می‌فرستند.

نگار: من این خانوم مرضیه رو دفعه اولامه این جا دیدم، چطوری منو تو

خواباش دیده حاج آقا؟ فکر نمی کنین که یه کم تابلوئه که اینارو از

خودش ساخته؟ فقط من نمی دونم چرا؟!

برادر مرضیه: خجالت بکش خانوم.

نگار: من چند بار اسم مرضیه رو از میثم شنیده بودم. شاید پدرکشتگی ایشون

علت دیگه‌ای داره.

یک سری زن با چادر دم زنانه جمع شده‌اند. یکی از آنها (زن ۱-۵۰ ساله) به سمت نگار می‌آید و دست خود را پشت نگار می‌گذارد.

نگار: دست به من نزن. نمی‌گذرم ازتون حاج آقا. فقط اینو بگم که مرگ میثم

به من ربطی نداره... از دست همین...

پدر میثم سرش را بالا می‌آورد و به نگار نگاه می‌کند.

برادر میثم: با پای خودت می‌ری بیرون یا بندازمات بیرون؟

نگار به سمت در می‌رود. زن ۱ به طرف زنانه برمی‌گردد و با بقیه‌ی زنها به داخل زنانه می‌روند. برادر میثم بعد از مکثی به سمت زنانه می‌رود و با زنی که جلو آمده بود، شروع به حرف زدن می‌کند.

آخوند: برای بازماندگان این عزیز ناکام صلوات ختم کن.

صدای صلوات دوباره بلند می‌شود. مردم وانمود می‌کنند که دارند قرآن گوش می‌دهند، در حالی که پیچ‌ها شروع شده. پدر مرضیه بلند می‌شود و به سمت پدر میثم می‌رود. با هم شروع به حرف زدن می‌کنند.

برادر مرضیه: امیر خان تو می‌دونی قضیه چیه؟ مرضیه‌ی ما رو می‌گفت؟

امیر: راست‌اش من... می‌خواستم الان از شما بپرسم.

امیر گوش‌اش را در می‌آورد و شماره مرضیه را می‌گیرد. مرضیه جواب نمی‌دهد. چند نفر بغل دست امیر شروع می‌کنند به پچ‌پچ کردن و جو سنگین است. امیر از جای‌اش بلند می‌شود. به سمت زنانه می‌رود که برادر میثم دم در زنانه در حال صحبت با خاله‌ی میثم (۶۰ ساله) و خواهرش (۳۵ ساله) است. (امیر در فاصله و زاویه‌ای است که آن‌ها هنوز او را ندیده‌اند).

خاله: روح‌اش در آرامش نبوده دیگه... خوب کردی خاله جون... چی بود

خواب‌اش، من رسیدم و دیدم این دختره داره جیغ جیغ می‌کنه...

برادر میثم: هیچی بابا، مریم که همین‌طور که گریه می‌کرد گفت میثم رفته خواب

مرضیه، دختره رو نشون‌اش داده.

خاله: بد گفته این نباشه اینجا... ای خدا... چقد زنده بود بهش گفتیم (گریه)

برادر میثم، امیر را می‌بیند و با احترام به طرف‌اش می‌آید، در حالی که سینی غذایی را از خاله‌اش می‌گیرد. امیر در حالی که به زنانه نزدیک‌تر می‌شود (برادر میثم دوربین را رد می‌کند و از این‌جا در P.O.V امیر هستیم، داخل زنانه که مرضیه با حال عزا در کناری نشسته و چند زن دورش جمع شده‌اند و در حال صحبت کردن هستند. در زنانه همچنان آدم‌ها مشغول رفت‌وآمد و پهن کردن سفره‌ی ناهار هستند).

برادر میثم: جانم امیر خان؟

امیر: می‌خواستم مرضیه رو صدا کنم.

برادر میثم: ... خدا عمر بده مرضیه خانوم رو. اگه بدونید چه باری از رو دوش

بابام برداشت.

۳. خارجی (داخل ماشین) / روز / داخل کوچه

امیر در ماشین نشسته است. ماشین سر و ته است و پشت امیر به در ورودی خانه است. امیر از داخل آینه رفت و آمد آدم‌ها را نگاه می‌کند. منتظر مرضیه است. کاملاً به هم ریخته است و حال خوشی ندارد. دوباره شماره‌ی مرضیه را می‌گیرد. صدای زنگ گوشی مرضیه بلند می‌شود. امیر در حالی که گوشی خودش در دست‌اش است، شروع می‌کند به گشتن دنبال صدا. گوشی را زیر جعبه‌ی خرما روی داشبورد ماشین پیدا می‌کند. موبایل را برمی‌دارد و در حالی که نگاهی به آینه می‌اندازد، پسورد گوشی را می‌زند و گوشی باز می‌شود. می‌رود داخل بخش پیام‌ها، ولی سریع انگار که پشیمان شده، گوشی را سر جای اول‌اش می‌گذارد. مرضیه از خانه بیرون می‌آید. ماشین را وسط کوچه می‌بیند، به سمت ماشین راه می‌افتد و سوار می‌شود. (همچنان چادر به سر دارد).

مرضیه: ببخش، معطل شدی.

امیر: نه، اوکیه.

امیر راه می‌افتد. هنوز به سر کوچه نرسیده‌اند که کامیونی می‌پیچد داخل کوچه و راه برای امیر بسته می‌شود. امیر دنده عقب می‌رود تا دم خانه که راه را برای کامیون باز کند. نگاه مرضیه به بیرون است و نگاه امیر (زیرچشمی) به مرضیه. وقتی به دم خانه می‌رسند، خاله که در حال بیرون آمدن است، با دیدن مرضیه با عجله می‌گوید:

خاله: عهه... مرضیه جان، نرفتی هنوز؟ یه دقیقه صبر کن، حاج آقا دنبال‌ات

می‌گشت، فکر کرد رفتی. وایسا صداشون کنم.

خاله بدون این که منتظر جواب مرضیه شود، به داخل می‌رود. سکوت بین مرضیه و امیر برقرار است. کامیون رفته و آن‌ها منتظرند. پدر میثم با خاله از خانه بیرون می‌آیند. خاله سرش را پایین می‌اندازد، خداحافظی می‌کند و می‌رود. حاج آقا به سمت ماشین می‌آید. مرضیه می‌خواهد پیاده شود، ولی حاج آقا در ماشین را می‌گیرد و نمی‌گذارد.

پدر میثم: بشین دخترم...

رو می کند به امیر.

پدر میثم: بیخشید امیر خان، وقت اتونم می گیرم، ولی اگه سوال امو از خانومات

نپرسم، آروم نمی گیرم.

امیر: نه بابا، خواهش می کنم. این حرفا چیه.

پدر میثم: (رو به مرضیه) میثم حال اش خوب بود؟... یعنی خوشحال بود؟

مرضیه سکوت می کند. به پدر میثم نگاه می کند.

مرضیه: (با صدای پایین) بله، خوب بود.

امیر به مرضیه خیره شده است.

پدر میثم: کجا بودین؟ تو خواب تونو می گم. تو باغ بود؟

سکوت.

پدر میثم: مرضیه خانوم نگرانم، برام مهم نبود، ولی الان...

مرضیه: بله، تو باغ بود. خوشحال بود.

پدر میثم: چی تن اش بود؟

مرضیه: ... یه لباس سفید.

پدر میثم: (احساساتی شده) خدا به همراهات دخترم. برو، آروم کردی...

خداحافظ امیر خان.

حاج آقا سریع به داخل می رود. نگاه مرضیه به سمت خانه است و امیر صورت اش را نمی بیند. امیر راه می افتد.

سکوت سنگینی بین آنها برقرار است.

مرضیه: می ریم خونه ی مهران اینا؟

امیر: اوهوم...

دوباره سکوت بین شان برقرار می شود. امیر نگاه اش به جلو است. سکوت طولانی می شود.

مرضیه: حوصله ات سر رفت اون جا؟ ببخشید موبایل امو جا گذاشته بودم تو

ماشین.

امیر: یه دفعه چه خبر شد اون جا؟

مرضیه: (با لبخند) تو تو مردونه بودی از من می پرسی؟

امیر: تو می شناختی اون دختره رو؟

مرضیه: نه.

امیر: گفتم بندازن اش بیرون؟

مرضیه با تعجب به امیر نگاه می کند.

مرضیه: من نگفتم بندازن اش بیرون.

سکوت.

مرضیه: من خوابی که دیده بودمو گفتم.

امیر: اوهوم.

امیر سعی می کند که خیلی طبیعی رفتار کند.

امیر: عجیبه قبل اش به من نگفتی. (امیر سعی می کند خیلی کول و عادی به نظر

بیاید و لحن گلایه نباشد.)

مرضیه: یادم نبود.

سکوت.

مرضیه: رضا چه طور بود؟ ماما نام می گفت می خوام واسه اش...

امیر: یعنی تا حالا ندیده بودی اش؟

مرضیه: (چند ثانیه طول می کشد تا سؤال را بفهمد) ... نه.

امیر: (با صدای پایین) خب نمی گفتمی.

امیر تلفن اش را درمی آورد.

مرضیه: امیر، میثم او مرده یه پیغامی رو بهم داده، نباید می گفتم؟

امیر: نه، نمی گم نباید می گفتمی، ولی... (شروع به گرفتن یک شماره می کند و

گوشی را می گذارد دم گوش اش.)

مرضیه به امیر نگاه می کند.

امیر: ... خوابه دیگه، می دونی... تو که خودت هیچ وقت به این چیزا اعتقاد

نداشتی!... الو آقا رضا... سلام، آقا رضا هستش؟

مرضیه: می گفتمم باور نمی کردی.

امیر: (امیر متعجب نگاهی به مرضیه می کند. می خواهد جوابی بدهد...)... تا کی

هستن؟... خب بده یه دقیقه من با خودش حرف بزنم. (مکت - امیر با اشاره

از مرضیه سوال می‌کند که کدوم ور؟ مرضیه با دست به کوچی سمت

راست اشاره می‌کند. امیر اشاره می‌کند به چادر مرضیه، مرضیه شروع به

درآوردن چادر می‌کند.)

امیر: ... الو آقا رضا... ای بابا، نه کاری نداشتیم. می‌خواستیم پیام ماشین خانوم‌امو

بگیریم... هستن؟ کریمی... بله، گوشی دست‌امه.

سکوت.

امیر: آدم باید به یکی فک کنه خواب‌اشو ببینه. نه؟... ممنون، مرسی. اومدیم

خدمت‌اتون.

امیر تلفن را قطع می‌کند.

امیر: شاگرداش براش پارچه زده بودن...

مرضیه: اوهوم.

امیر: ساز چی می‌زده؟

مرضیه: سه‌تار.

سکوت.

امیر: (با یک پوزخند تلخ، انگار که از واکنش به حرفاش مطمئن نیست.)

سه‌تارم داشت می‌زد تو باغ؟

مرضیه به امیر نگاه می‌کند. مکث.

مرضیه: باغ چیه؟

مرضیه بعد از چند ثانیه متوجه نگاه متعجب امیر می شود.

مرضیه: خب، چی می گفتم؟ بچه ش مرده، خواستم دل اش خوش باشه...

ندیدی اش؟

امیر: چرا بابا، بیچاره، خوب کاری کردی.

سکوت.

امیر: مادر، پدر، خواهر، همه فک و فامیلو ول کرده اومده به خواب تو.

مرضیه: می گن مرده به خواب نزدیکاش نمی ره...

رسیده اند به چراغ قرمز. ماشین در میان ماشین های دیگر می ایستد.

امیر: پس کجا بودین دختره رو نشونات داد؟

مرضیه به امیر زل می زند.

بچه ای در حال فروختن آدامس است. بچه سمت پنجره ی مرضیه، چند ماشین آن ورتر است. امیر شروع می کند به بوق زدن. شیشه ی سمت مرضیه را پایین می دهد. مرضیه با تعجب به امیر نگاه می کند.

امیر: (داد می زند)... دختر خانوم... دختر... بیا. (به مرضیه) منظورم اینه که

نپرسیدی ازش چرا نباشه؟ چی کار کرده مگه؟ اصلاً این کیه؟

مرضیه: نه، نپرسیدم.

امیر: بیچاره دختره.

بچه به سمت آن‌ها می‌آید (شیشه‌ی سمت مرضیه). امیر جعبه‌ی خرما را از جلوی داشبورد ماشین برمی‌دارد و می‌دهد به بچه.

امیر: بیا ببینم... گشسته‌ته؟

بچه سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد.

امیر: بیا این مال تو.

بچه: اینو نمی‌خوام. پول بده.

امیر: پول ندارم الان... اینو بگیر، خرماسا خوبه... یه فاتحه‌م بخون.

بچه: پول بده.

بچه خرما را نمی‌گیرد و می‌رود. چراغ سبز شده، از پشت برای امیر بوق می‌زنند. امیر راه می‌افتد.

امیر: خب بابا (همین‌طور که شیشه را بالا می‌دهد) من و تو که خرماخور

نیستیم... می‌مونه خراب می‌شه.

مرضیه: آره.

امیر: آگه ما نمی‌رفتیم چی؟

مرضیه: خوب حتماً می‌دونسته می‌ریم.

امیر: (با یک پوزخند تلخ) از کجا می‌دونسته؟

سکوت. بعد از یک دقیقه به تعمیرگاه می‌رسند.

امیر: بین تو با همین بیا. من ماشین تو رو می‌آرم که ببینم اوکی شده یا نه.

مرضیه: باشه.

امیر از ماشین پیاده می‌شود و به سمت تعمیرگاه می‌رود. (آن طرف خیابان. از شیشه سمت مرضیه در فلویی مشخص است.) با رفتن امیر، چهره‌ی مرضیه تغییر می‌کند. مشخص است که سعی کرده تا الان ناراحتی خود را نشان ندهد. امیر آن طرف خیابان، سوار ماشینی که در تعمیرگاه است می‌شود. مرضیه از روی صندلی کمک‌راننده به روی صندلی راننده می‌رود (بدون پیاده شدن از ماشین). امیر با ماشین کنار ماشین مرضیه می‌آید. مرضیه شیشه را پایین می‌دهد.

امیر: از مدرس بریم دیگه... ترافیک کم‌تره.

مرضیه: آره.

امیر: پس تو پشت من بیا.

امیر راه می‌افتد. مرضیه هم راه می‌افتد. (دوربین روی مرضیه می‌ماند.) حال مرضیه دگرگون است.